

تهوع ۱۹۷۹

چون از این استعداد کمیاب برخوردار بود که در دوره‌ای طولانی، بدون از قلم انداختن یک روز، یادداشت روزانه بنویسد، می‌توانست دقیقاً تاریخ شروع استفراغ و خاتمه‌ی آن را بگوید. در ۴ زوئن ۱۹۷۹ (آفتابی) شروع و در ۱۴ زوئنی ۱۹۷۹ (ابری) تمام شده بود. این گرافیست جوان را از زمانی می‌شناسم که طرح داستانی از مراکه در یکی از مجلات منتشر شد، کشیده بود. چند سالی از من جوان‌تر بود، اما هر دو در گردآوری مجموعه‌ی قدیمی صفحه‌های ۳۳ دور جاز اشتراک نظر داشتیم. چیز دیگری که دوست داشت، روی هم ریختن با دوست دخترها و زن‌های دوستانش بود. ظرف سال‌ها، تعداد زیادی از این ماجراهای داشت و اغلب سر مرا با این داستان‌ها می‌خورد. حتی چندبار که دوست‌هایش برای خرید آبجو یا دوش گرفتن می‌رفتند، دست به این کار زده بود.

می‌گفت: « تند و تند، لباس به تن، این کار را می‌کنی. در حال عادی این کار می‌تواند هی کش بیايد، درست؟ پس هر چند وقت یکبار می‌شود دقیقاً عکس‌ش رفتار کرد. این جوری دورنمای کامل تازه‌ای به آدم می‌دهد. تفریح دارد. »

البته این جور شاهکارها تنها نوعی نبود که جلبش می‌کرد. از سبک قدیم و کند و کشدار هم خوشش می‌آمد. اما آن اولی بود که از این رو به آن رویش می‌کرد.

« هیچ دوست ندارم به دوست‌هام کلک بزنم و ازشان قلتباش بسازم. این کار مرا بهشان نزدیک‌تر می‌کند. این موضوعی خانوادگی است ... تا آنجا که آفتابی نشود، به کسی لطمہ نمی‌زند. »

« هیچ وقت آفتابی نشد؟ »

انگار از سؤالم کمی تعجب کرد. « نه، هیچ وقت. تا در ضمیر ناآگاهت میل نداشته باشی کردارت را جلوه بدھی، این جور چیزها آفتابی نمی‌شوند. در واقع باید مواظب باشی کاری نکنی یا حرفی نزنی که طرف گوش به زنگ شود. باید از همان اول مقررات روش و دقیقی بگذاری و اطمینان حاصل کنی که زن می‌داند این یک بازی دوستانه است و قصد گرفتار شدن یا صدمه زدن به کسی را نداری. البته این‌ها را که یکراست نمی‌گویی. »

مشکل باورم می‌شد بتوان این کارها را به این آسانی کرد، اما از آن قماش آدمها نبود که، رطب و یابس سرهم کند تا خودش را توانا نشان دهد، پس به خودم گفتم شاید هم راست بگوید.

« آخر بیشتر زن‌ها دنبال همچو چیزهایی هستند. شوهر با معشوقشان – یعنی دوست‌های من – معمولاً از من بهترند، قیافه‌ی بهتری دارند، باهوش‌ترند، یا مزایای دیگری دارند. اما این چیزها عین خیال زن‌ها نیست. تا وقتی مردان در حد معقول عادی و مهربان باشند و به سطحی از تفاهم برسند، وضعشان رو به راه است. چیزی که می‌خواهند کسی است که – به یک معنا – بالاتر از چارچوب ایستای 'معشوقه' یا 'همسر' بهشان علاقه داشته باشند. این بنیادی‌ترین قاعده‌ی همه‌ی این‌هاست. البته در سطحی کم‌مایه‌تر خواسته‌هاشان بالاتر از امیالشان است. »

« مثل؟ »

« مثلاً تصفیه حساب با شوهر برای مسخره بازی، یا ملال، یا ارضای خاطر از جلب مردهای دیگر. خلاصه، از این جور چیزها. با یک نگاه اینها را می‌فهمم. یاد گرفتن یک شکرگد نیست. این دقیقاً استعداد مادرزادی است. یا داریش، یا نداری. »

خودش معشوقه‌ی دائمی نداشت.

همان طور که گفتم هر دومان صفحه جمع می‌کردیم و گهگاه صفحه‌ای را با هم تاخت می‌زدیم. آهنگ‌های جاز دهه‌ی پنجاه و اوایل دهه‌ی شصت میلادی را جمع می‌کردیم، اما علاقه‌ی ما خیلی متفاوت بود، بنابراین همیشه چیزهایی برای رد و بدل پیدا می‌کردیم. من روی آثار موسیقیدان‌های کمتر شناخته‌ی ساحل غربی متمرکز شده بودم و او صفحه‌های متاخرتر آدم‌های کم‌ماهیه‌تر مثل کولمن‌ها و کینز یا لایونل همپتون را دوست داشت. پس اگر او تریوی ییت جولی درباره‌ی ویکتور را داشت و من جریان اصلی و یک دیکشن را، خوشحال می‌شدیم که با هم تاختش بزنیم. یک روز را می‌گذاشتیم برای نوشیدن آبجو و وارسی اجرایها و آزمایش صفحه‌ها که نقص نداشته باشد و بعد معامله جوش می‌خورد.

بعد از یکی از دیدارها بود که از استفراغش برایم حرف زد. تو آپارتمن او بودیم و داشتیم ویسکی می‌نوشیدیم. گفت و گوی ما از موسیقی به ویسکی و تجربه‌ی مستی کشید.

« یک دفعه چهل روز تمام هر روز استفراغ می‌کرم. همه روزه بدون استثناء، اما نه از نوشیدن. مریض هم نبودم. فقط بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای بالا می‌آوردم. چهل روز تمام این وضع ادامه داشت. چهل روز. راست راستی چیزی بود. »

اولین دور تهوع و استفراغ از ۴ ژوئن شروع شد. این دور خاص چندان

مايهی تعجبش نشد، چون شب قبل کلی ویسکی و آبجو بالا انداخته بود.
طبق معمول هم همان شب با زن یکی از دوستان رفته بود ددر.

بنابراین، وقتی هرچه تو معده اش بود در ساعت ۸:۰۰ صبح روز ۴ زوئن
توی کاسه توالت خالی کرد، عقل سليم معمولی مشکل می توانست بگوید
این اتفاق غیرطبیعی است. نمی شد هم این نکته را حقیقت محض دانست
که از زمان دانشکده اولین بار است که پس از مشروب نوشیدن استفراغ
می کند. دکمه‌ی سیفون را فشار داد و محتویات ناخوشایند معده اش را به
فاضلاب فرستاد و پشت میزش نشست و شروع به کار کرد. احساس دل
به هم خوردگی نداشت. انگار نه انگار با تمام قوا به طراحی آن روز خود
سرگرم شد. کارش خوب پیش رفت و سر ظهر اشتهای یک آدم سالم را برای
خوردن داشت.

یک ساندویچ همبرگر با خیارشور برای خودش درست کرد و پشت‌بندش
یک قوطی آبجو بالا انداخت. نیم ساعت بعد موج دوم تهوع به او دست داد
و همه‌ی ساندویچ را در توالت بالا آورد. تکه‌های خیس نان و همبرگر
روی سطح آب آلوده‌ی کاسه توالت شناور بود. با این همه، حالت بد نبود.
 فقط استفراغ کرده بود. احساس می کرد انگار چیزی ته حلقش گیر کرده
است و وقتی محتوای معده اش با فشار بیرون می ریخت، درست مثل این که
شعده بازی از کلاهش کبوتر یا خرگوش یا پرچم کشورها را بیرون بکشد،
کما پیش با کنجکاوی کنار کاسه توالت زانو زده بود.

« چندین بار دیگر هم حال تهوع بهم دست داده. مثلاً تو دانشکده خیلی
بدمستی می کردم، یا گاهی تو اتوبوس و این جور جاها؛ اما این حال خیلی
با آنها فرق داشت. هیچ وقت آن گره و پیچ و تاب معمولی معده را نداشتم.
انگار معده‌ام بی هیچ احساس خاصی غذا را به دهان پس می داد و مطلقاً هیچ
 مقاومتی در بین نبود. حالم بد نمی شد و هیچ بُوی خفقان آوری هم نداشت.
بعدش احساس خیلی عجیبی بهم دست می داد؛ یعنی این حال نه یک بار، بلکه

دوبار اتفاق افتاد. کم کم داشتم نگران می شدم، پس به این نتیجه رسیدم که
مدتی مصرف الكل را بگذارم کنار. »

اما درست طبق برنامه دور سوم استفراغ صبح روز بعد سراغش آمد.
خوراک مارماهی که شب پیش خورده بود و کیک مارمالاد مالیده ای انگلیسی
اول صبح، همه دست خورده از معده اش بالا آمد.

بعد از بالا آوردن داشت دندانش را مسوای می زد که زنگ تلفن به
صدای مردی. گوشی را برداشت و صدای مردی را شنید که اسمش را به زبان
می آورد و بعد ارتباط قطع شد و دیگر خبری نبود.

پرسیدم: « شاید شوهر یا معشوق یکی از زن هایی بوده که باشان رو هم
ریخته بودی، نه؟ »

گفت: « به هیچ وجه. صدای همه شان را می شناسم. بی برو برگرد این
صدای قبلاً نشنیده بودم. لحن پرخاشگری هم داشت. هر روز از این تلفن ها
به من می شد. از پنجم زوئن تا چهاردهم زوئیه. این تلفن ها تقریباً با دوره ای
استفراغ من همزمان شد، متوجهی؟ »

« آره. اما به هیچ وجه رابطه ای بین این تلفن های مسخره با استفراغت
نمی بینم. »

گفت: « من هم همین طور. به همین دلیل، هنوز از تمام این ماجرا
آشفتمام. به هر حال، هر تلفن همین جور است. تلفن زنگ می زند، طرف
اسم را می گوید و گوشی را می گذارد. هر روز یک بار، اما نمی دانم چه
وقت - صبح، غروب، نصف شب. البته می توانم به تلفن جواب ندهم، اما من
همین جوری سفارش کار می گیرم و دخترها هم گاهی زنگ می زنند. »

گفتم: « خب، حتماً ... »

« و درست همراه تلفن ها استفراغ بدون یک روز وقفه ادامه داشت.
گمانم هر چه می خوردم، بالا می آوردم. بعد گشنهام می شد و باز می خوردم و
بعد هر ذره ای را که خورده بودم باز هم بالا می آوردم. دور باطل بود. با این

حال، از هر سه وعده غذا یکی رانگه می‌داشتم و شاید همین برای ادامه‌ی حیاتم بس بود. اگر از هر سه وعده سه‌تا را بالا می‌آوردم، حتماً لازم بود از راه سرمه بهم غذا برسانند. »

« نرفتی پیش دکتر؟ »

« البته که رفتم. رفتم یکی از بیمارستان‌های نزدیک خانه، یک بیمارستان مجهر. عکس گرفتند و آزمایش ادرار دادند. سرطان یکی از امکان‌ها بود، بنابراین هرچه آزمایش لازم بود انجام دادند. اما هیچ مشکلی در سراپایم نبود. مظہر سلامت بودم. آخرش دواهایی برای 'خستگی مزمن معده' و شاید استرس تجویز کردند. همان توصیه‌ی قدیمی 'زود بخواب و زود بیدار شو' را کردند و گفتند مشروب نخورم و زیر بار غم و غصه و نگرانی نروم. اما خیال می‌کردند دارند کی را دست می‌اندازند؟ من که از خستگی مزمن معده خبر دارم؛ باید احمق باشی که ندانی به آن مبتلا شده‌ای. معده سنگین می‌شود و سوزش دارد و اشتها نداری و از این قبیل. اگر حال تهوع داشته باشی، بعد از همه‌ی این علائم است. همین جوری که بنا نمی‌کنی به بالا آوردن – یعنی وضعی که برای من پیش آمد. شاید مدام گشنهام بود، اما جز این حال خوبی داشتم و ذهنم کاملاً روشن بود.

« تا جایی که به 'استرس' مربوط می‌شود، من با همچو چیزهایی غریبه‌ام. راستش کلی کار عقب‌افتداده داشتم، اما نه آنقدر که نگرانم کند و دخترها هم ابداً مشکلی برایم به بار نمی‌آوردن. به علاوه، هفته‌ای دو - سه بار می‌رفتم استخر و شنای مبسوطی می‌کردم. من که همه کارم درست بود، قبول نداری؟ »

گفتم: « همین طور به نظر می‌رسد. »

گفت: « فقط بالا می‌آوردم، همین و بس. »

این ماجرا دو هفته‌ی تمام ادامه یافت - استفراغ و تلفن زدن‌ها. روز پانزدهم به این نتیجه رسید که هر دوی این‌ها از سرش زیاد است و کار را

تعطیل کرد. با خود گفت، جلو استفراغ را که نمی‌تواند بگیرد، اما دست‌کم می‌خواست از شر تلفن‌ها راحت شود، پس به هتلی رفت و روز را به تماشای تلویزیون و کتاب خواندن گذراند. اول کار تغییر محیط مؤثر واقع شد. توانست ساندویچ گوشت گوساله‌ی سرخ‌کرده و سالاد مارچوبه را که برای ناهار سفارش داده بود هضم کند. ساعت ۳:۳۰ با معشوقه‌ی یکی از دوستان در چایخانه‌ی هتل دیدار کرد و تکه‌ای کیک گیلاس را با قهوه‌ی بدون شیر خورد که در معده‌اش ماند. بعد با زن رفت بالا. این هم به خیر گذشت. بعد از این‌که زن را به خانه‌اش فرستاد، تنهایی در رستورانی در آن نزدیکی شام خورد: ماهی ماکرویی کبابی به رسم کیوتو با توفو، سبزی‌های سرکه‌زده، سوب میسو و کاسه‌ای برنج سفید. طبق معمول از الکل پرهیز کرد. ساعت ۶:۳۰ دقیقه‌ی بعد از ظهر بود.

به اتاقش برگشت، اخبار را تماشا کرد و رمان جدید اد مک بین، خیابان هشتاد و هفتم، را برداشت و بنا کرد به خواندن. ساعت ۹:۰۰ که شد و هنوز حال تهوع نداشت، نفس راحتی کشید. سرانجام، پس از دو هفته‌ی طولانی، توانست از خوشی ساده‌ی معده‌ی پر لذت ببرد. کتاب را بست و باز تلویزیون روشن کرد و بعد از جست‌وجوی کانال‌ها با ریموت، تصمیم گرفت یک وسترن قدیمی ببیند. فیلم ساعت ۱۱:۰۰ تمام شد و نوبت به اخبار رسید. اخبار که تمام شد، تلویزیون را خاموش کرد. در این موقع خیلی هوس وی‌کی داشت و چیزی نمانده بود برود به بار پایین و پیاله‌ای شبانه بزند، اما توانست جلو خود را بگیرد. چرا روز به این خوبی را خراب کنم؟ چراغ مطالعه را خاموش کرد و به زیر پتو پناه برد.

نصف شب بود که تلفن زنگ زد. چشم واکرد و دید ساعت ۲:۱۵ دقیقه را نشان می‌دهد. اول منگتر از آن بود که بفهمد چیزی کنار گوشش زنگ می‌زند، اما سرش را تکان داد و تقریباً ناآگاه گوشی تلفن را برداشت و به طرف گوشش برد.

«سلام.»

صدایی که حالا آشنا بود باز اسم او را گفت و لحظه‌ای بعد ارتباط قطع شد.

پرسیدم: «ولی تو که به کسی نگفته بودی توی هتلی، مگر نه؟»

«البته که نگفته بودم – جز همان زنی که به دیدنم آمد.»

«شاید او به کسی بروز داده بود.»

«آخر به چه دلیلی ممکن بود این کار را بکند؟»

از این حرف منظوری داشت.

«بعد از تلفن هرچه غذا توی معده‌ام بود بالا آوردم. ماهی، برنج – همه چی. انگار زنگ تلفن در را باز کرده و برای تهوع راه عبوری به درونم ایجاد کرده بود.

«استفراغ که تمام شد، روی لبه‌ی تخت نشستم و سعی کردم فکر آشفته‌ام را مرتب کنم. اولین فکرم این بود که این تلفن کردن‌ها شوخی هوشمندانه یا شیطنت بدخواهانه‌ی یکی است. نمی‌دانستم از کجا خبر دارند تو هتلم، اما با کنار گذاشتن آن حساب کردم این حقه‌ای است که کسی به من سوار می‌کند. دومین امکان این بود که خیال می‌کردم بهم تلفن می‌کنند. این فرض در وهله‌ی اول مسخره به نظر می‌رسید، اما وقتی با خونسردی بیشتر موضوع را تجزیه تحلیل کردم، نتوانستم آن را به کل از نظر دور کنم. شاید خیال کرده بودم صدای زنگ تلفن را می‌شنوم و گوشی را که بر می‌داشتم خیال می‌کردم صدایی را می‌شنوم که نامم را به زبان می‌آورد، اما در واقع اصلاً هیچی نبوده. لااقل از لحاظ نظری چنین چیزی قابل تصور بود، قبول نداری؟»

«خب، گمان می‌کنم که ...»

«به میز پذیرش زنگ زدم و پرسیدم، ببینم آیا تلفنی را به اتاقم وصل کرده‌اند، اما آن‌ها کمکی از دستشان برنمی‌آمد. سیستم آن‌ها تلفن به بیرون را ثبت می‌کرد، نه تلفن‌هایی را که از بیرون به آنجا می‌شد. این کار مرا به هیچ جا نرساند.

« آن شب در هتل برایم نقطه‌ی عطفی بود. از این‌که کسی بنا کردم به جدی‌تر فکر کردن درباره‌ی این چیزها – تهوع و تلفن‌ها – و این تصور که آن‌ها را به هم وصل کردم – چه کلاً و چه جزئاً – چیزی نمی‌دانستم. اما تازه شروع کردم به این‌که نمی‌توانم هیچ کدامشان را مثل گذشته سرسری بگیرم. « دو شب در هتل ماندم. اما حتی پس از این‌که به آپارتمانم برگشتم، استفراغ و تلفن مثل قبل ادامه داشت. دوستانی داشتم که چندبار پناهم دادند تا ببینند چه می‌شود، اما تلفن همیشه پیدایم می‌کرد – و همیشه هم وقتی بود که تو خانه‌شان تنها بودم. لازم به گفتن نیست که این کار مرا وادار به 'آسه برو، آسه بیا' کرد، انگار سایه‌ای نامرئی پشت سرم بود و هر حرکتم را می‌پایید؛ چون می‌دانست دقیقاً کی بهم زنگ بزند و با انگشت‌هایش گلویم را فشار بدهد. وقتی همچو افکاری به سرت بزند، این اولین علائم شیزوفرنی است، می‌دانی که. »

گفتم: « شاید این طور باشد. اما آدم‌های شیزوفرنیک که نگران ابتلاء به این بیماری باشند زیاد نیستند، نه؟ »

« چرا، حق با تو است. اما موارد شناخته‌شده‌ای از ارتباط بین شیزوفرنی و استفراغ هم نیست. دست‌کم این چیزی است که روانکاو‌های بیمارستان دانشگاه به من گفتند. آن‌ها حتی نگاهم نکردند. فقط بیمارهایی را قبول می‌کنند که علائم بیماری اشتباه‌نایزیری داشته باشند. آن‌ها گفتند توی هر واگن خط یامانوته دو - سه نفر علائمی مثل من دارند: آن‌ها امکانات ندارند که همه‌ی این‌ها را معالجه کنند. گفتند بهتر است برای استفراغ بروم پیش پزشک داخلی و برای تلفن هم به پلیس مراجعه کنم.

« اما شاید بدانی، دو جور جرم است که پلیس در دسر آن را به خود نمی‌دهد: تلفن‌های عوضی و دزدی دوچرخه. موارد زیاد است و جرم کوچک. اگر پلیس در همه‌ی این موارد درگیر شود، عملیاتش فلنج می‌شود. به حرفم توجه نمی‌کنند. 'تلفن عوضی؟ یارو چی بهت می‌گوید؟ اسمت را؟ همه‌اش

همین؟ باشد، این فرم را پر کنید و اگر اتفاق بدتری افتاد، با ما تماس بگیرید.‘ خیلی همت کنند، کار به همین جا ختم می شود. می گوییم: ’خب، اما آن یارو چطور دقیقاً می داند من کجا هستم؟‘ حرف هایم را جدی نمی گیرند. و می دانم که اگر خیلی اصرار کنم، خیال می کنند زده به سرم.

« خب، پیداست که نمی خواستم هیچ کمکی از دکترها و پلیس یا کسان دیگر بگیرم. لازم بود خودم موضوع را حل و فصل کنم. این موضوع روز بیستم شروع ’تلفن های تهوع‘ برایم روشن شد. همیشه چه از لحاظ ذهنی و چه فیزیکی خودم را آدم خشنی می دانستم، اما در این نقطه احساس عجز بهم دست داد. »

« خب، با معشوقه‌ی آن دوست همه چی میزان بود؟ »

« کاملاً. دوستم از قضا دو هفته برای کار تجاری رفته بود فیلیپین، بنابراین ما دوتا خوش گذراندیم. »

« وقت‌هایی که با او بودی، بہت تلفن نشد؟ »

« حتی یکی. می توانم دفتر یادداشت را وارسی کنم، اما خیال نمی کنم اصلاً همچو چیزی شده باشد. تلفن‌ها فقط وقتی می شد که تنها بودم. درست مثل استفراغ. بنابراین، از خودم پرسیدم: ’چطور شده که اینقدر تنها هستم؟‘ در واقع شاید در حدود ۲۳ ساعت از ۲۴ ساعت را تنها بودم. تنها به سر می برم و به ندرت کسی را در ارتباط با کارم می بینم، بیشتر کارم تلفنی انجام می شود، معشوقه‌هایم مال یکی دیگرند، نو درصد عمرم مال خودم نیست، تنها ورزشی که می کنم شنای درازمدت تنها بی است، تفریحم گوش دادن به این صفحه‌های قدیمی است که آن هم در تنها بی است و تنها راهی که می توانم کارم را انجام بدهم تمرکز روی آن در تنها بی است. چندتا دوست و رفیق دارم، اما به این سن که می رسمی همه‌شان درگیر کارند و محال است بشود وقت زیادی را باشان گذراند. مطمئنم می دانم این جور زندگی یعنی چه. »

گفتم: « حتماً، کم و بیش. »

ویسکی بیشتری روی بخ لیوانش ریخت، با انگشت همش زد و جر عهای نوشید. «بنابراین خیلی جدی به فکر فرو رفتم. از این به بعد چه باید می کرد؟ قرار بود همان جور از تلفن کردنها و استفراغ عذاب بکشم؟»

«می شد معشوقی بگیری. یکی که مال خودت باشد.»

«البته به فکر این هم بودم. در این وقت ۲۷ سالمن بود، سنی که آدم باید سر و سامان بگیرد. اما من از این جور آدمها نیستم. نمی توانستم به این راحتی ها رها کنم. نمی توانستم به خودم اجازه بدهم که از چیزی چنین احمقانه و بی معنا مثل تهوع و تلفن زدنها شکست بخورم و تمام زندگی ام این جوری دگرگون شود. پس تصمیم گرفتم با آن مبارزه کنم. با خودم گفتم، می جنگم تا آخرین ذرهی قوای جسمی و روحی ام ته بکشد.»

«وای!»

«به من بگو، آقای موراکامی، اگر تو بودی، چه می کردی؟»

گفت: «حیرانم. نظری ندارم.» که درست بود: نظری نداشت.

«تلفن زدنها و استفراغ، مدت ها پس از آن ادامه داشت. من وزن زیادی از دست دادم. یک لحظه صبر کن – بله، اینجاست: در ۴ ژوئن وزن ۶۵ کیلو بود. ۲۱ ژوئن ۶۲ کیلو. ۱۰ ژوئیه، وای، ۵۹ کیلو. ۵۹ کیلو! با قد من خیلی عجیب است! هیچ کدام از لباس هام دیگر اندازه نبود. راه که می رفتم، باید شلوارم را نگه می داشتم.»

«اجازه بده سؤالی بکنم: چرا یک پیامگیر یا همچو چیزی روی تلفنت نگذاشتی؟»

«چون نمی خواستم بزنم به چاک. اگر این کار را می کردم، انگار شکست در برابر دشمن را پذیرفته بودم. این جنگ اراده ها بود! یا او از تکوتا می افتاد، یا من از پا درمی آمدم. همین تصمیم را هم دربارهی استفراغ گرفتم. خوشبختانه نیروی عضلانی ام چندان از دست نرفته بود و می توانستم به کار روزانه ام ادامه بدهم. پس دوباره بنا کردم به نوشیدن. صباحانه آبجو خوردم

و بعد از غروب آفتاب تا خرخره ویسکی، حالا که چه می‌نوشیدم و چه نمی‌نوشیدم بالا می‌آوردم، پس به درک، چرا نتوشم؟ نوشیدن احساس بهتری بهم می‌داد و حواسم را تیزتر می‌کرد.

«پس مقداری از پس اندازم برداشتیم و کت و شلواری اندازه‌ی تن فعلی ام سفارش دادم. از دیدن خودم به این لاغری در آینه‌ی خیاط خوشم آمد. فکرش را که می‌کردم، بالا آوردن را چندان ناجور نمی‌دیدم. دردش خیلی کمتر از بواسیر یا درد دندان بود و خیلی تر و تمیزتر از اسهال. البته این موضوع نسبی بود. مشکل تغذیه که در بین نبود و احتمال سرطان هم منتفی بود، پس بالا آوردن در اصل ضرری نداشت. منظورم این است که در امریکا تا آنجا پیش می‌روند که برای کم کردن وزن داروی قی‌آور می‌فروشند.» گفتم: «پس استفراغ و تلفن زدن‌ها تا ۱۴ ژوئیه ادامه داشت، درست است؟»

«دقیقاً – یک لحظه صبر کن – دقیقاً بگوییم، آخرین دور استفراغم روز ۱۴ ژوئیه ساعت ۹:۰۰ صبح اتفاق افتاد که نان تست، سالاد گوجه‌فرنگی و شیر را بالا آوردم. آخرین تلفن کذایی ساعت ۲۵:۱۰ شب شده بود. آن شب داشتم به کنسرت کنار دریا از ارول گارنر گوش می‌دادم و مشروب می‌خوردم. نگه داشتن دفتر یادداشت این جوری به درد می‌خورد، نه؟» موافقت کردم. «راست راستی هم. اما می‌گویی که بعد از ۱۴ ژوئیه هر دو یکهو بند آمد؟»

گفت: «به همین راحتی. مثل پرنده‌گان هیچکاک بود. صبح روز بعد در را باز می‌کنی و همه چی عادی است. دیگر هیچ وقت نه خبری از تهوع شد و نه از تلفن عوضی. کمی بعد به وزن ۶۵ کیلوی قبلی برگشتم و کت و شلوار تازه را هنوز هم در پستو آویزان کرده‌ام. مثل یادگاری است.» «و آن یارو بست خط تا آخرش همان کار را به ترتیب همیشگی می‌کرد؟»

سرش را کمی تکان داد و کمی گیج نگاهم کرد، گفت: « نه کاملاً. آخرین تلفنش فرق داشت. اول اسمم را گفت. این کار تازه نبود. اما بعد اضافه کرد: 'می‌دانی من کی ام؟' بعد از آن، بی‌گفتن حرفی چند لحظه منتظر شد. من هم سکوت کردم. لابد ده - پانزده ثانية طول کشید و در این مدت هر دو ساخت بودیم. بعد گوشی را گذاشت و فقط صدای بوق بوق شنیده شد. »

« راستی، فقط همین را گفت؟ 'می‌دانی من کی ام؟' »

« درست همین. کلمات را شمرده گفت: 'می‌دانی من کی ام؟' به هیچ وجه آن صدارانمی‌شناختم. لااقل در بین آدم‌هایی که در پنج - شش سال گذشته باشان سر و کار داشتم، کسی صاحب چنین صدایی نبود. به گمانم می‌شود صدای کسی از زمان بچگی ام باشد، یا کسی که کمتر با او حرف زده‌ام، اما به فکرم نمی‌رسد کاری کرده باشم که همچو کسی از من بدش بباید، توی کار هم چندان هوایخواه ندارم که طراح دیگری بخواهد با من دربیفتند. البته همان‌طور که گفتم، آن قدرها هم یادم نمانده که کجاش به ماجراهای عشقی من مربوط می‌شود، این یکی را قبول می‌کنم. خب، بعد از ۲۷ سال زندگی، بچه‌قنداقی معصومی که نبودم. اما صدای همه‌ی آن مردها را می‌شناختم. سر چند ثانية صداسان را تشخیص می‌دادم. »

گفتم: « با این حال، باید قبول کنی که تخصص تو در رابطه داشتن با زن‌های دوستانت چندان هم عادی نیست. »

« پس، چیزی که به من می‌گویی، آقای موراکامی، این است که احساس گناه - احساسی که خودم از آن بی‌خبرم - شاید شکل تهوع را به خودش گرفته، یا وادارم کرده چیزهایی را بشنوم که وجود خارجی نداشته؟ »

حرفش را اصلاح کردم. « نه، منظور من این نیست. منظور خودت این است. »

جرعه‌ی بزرگی از ویسکی نوشید و نگاهی به سقف انداخت و گفت:

« او ... هو ... ن. »

گفتم: « یکی از دوستانی که فریشان دادی، شاید کارآگاه خصوصی استخدام کرده که تعقیب کند و بہت تلفن بزند تا درس یا هشداری بہت بددهد که دست بکشی. و تهوع فقط وضعیت موقتی باشد که از قضا با تلفن زدنها همزمان شده. »

باز گفت: « او ... هو ... ن. » و اضافه کرد: « هر دوی اینها معنا دارد. گمانم علت اینکه تو نویسنده شدی و من نشدم، همین است. اما اگر فرضیه‌ی کارآگاه خصوصی درست باشد، من که از کار اولی دست برداشتم، ولی تلفن زدنها یکهو قطع شده. چرا این جور شده؟ جور درنمی‌آید. »

« شاید یارو خسته شده، یا دیگر پول نداشته که مزد کارآگاه خصوصی را بددهد. به هر حال، این فقط یک فرض است. می‌توانم صدتاً فرض دیگر هم بگویم. موضوع سر این است که مایل باشی کدامشان را بپذیری، و چی می‌خواهی ازش یاد بگیری. »

به تندی گفت: « یاد بگیرم؟ » چند ثانیه پایین لیوان ویسکی را به پیشانی خود فشار داد. « منظورت از این حرف چیه؟ »

« معلوم است. اگر باز هم این اتفاق بیفتد، چه می‌کنی؟ دفعه‌ی آینده شاید سر چهل روز ختم نشود. چیزهایی که بی‌دلیل شروع می‌شود، بی‌دلیل ختم می‌شود. عکسش هم مصدق دارد. »

با دهان بسته خنید. « عجب چیز ناگواری می‌گویی. » و باز بالحنی جدی ادامه داد: « اما چیز عجیبی است. تا همین حالا که گفتی، همچو چیزی به ذهنم نرسیده بود. اینکه ممکن است باز هم پیش بیاید. به نظرت باز هم پیش می‌آید؟ »

« از کجا بدانم؟ »

چرخشی ناگهانی به لیوانش داد و چند جرعه‌ی دیگر ویسکی نوشید. لیوان که خالی شد، آن را روی میز گذاشت و با یک دستمال کاغذی دماغش را گرفت.

گفت: « شاید دفعه‌ی دیگر برای یکی دیگر اتفاق بیفتد. مثلاً برای خودت، آقای موراکامی. شاید تو هم چندان بیگناه نباشی. »

از آن پس من و او چند باری، شاید سالی دو - سه بار، برای تاخت زدن صفحه‌های قدیمی و نوشیدن چیزی با هم دیدار کرده باشیم. من که به دفتر یادداشت روزانه عادت ندارم، پس نمی‌توانم دقیق بگویم. اما خوشبختانه تاکنون نه او با تهوع یا تلفن‌های کذایی رو به رو شده، نه من!